زن خفته

کنارِ من چسبيده به من در عظيم‌تر فاصله‌يي از من

سينه‌اش

به آرامي

از حباب‌هاي هوا

پُر و خالي

مي‌شود.

چشم‌هايش که دوست مي‌دارم ــ

زيرِ پلکانِ فروکشيده

                       نهفته است.

«کجايي؟

چيستي؟

چه مي‌خواهي؟»

سينه‌اش

به آرامي

از حباب‌هاي هوا

پُر و خالي مي‌شود.

 ۱۳۳۸